

از بالای پله ها

نادر رزاق

به خیابان بعد که پیچیدم، پرسید چرا از این طرف آمدم. گفتم گفته اند سر راه نان بخیریم. سری تکان داد و چیزی نگفت. من هم حرفی نزد. خوب می دانست که می باید نان می خریدیم. می خواست فقط حرف زده باشیم. سکوت را نمی خواست. سکوت، معنی اش دلخوری بود؛ قهر بود. من ساکت ماندم و حرفی نزد. شاید فکر می کرد که از حرف های یک ساعت قبل دلخور شده ام. که شده بودم. و ساکت مانده بودم. که معنی اش دلخوری بود. و او خوب می دانست. به همین خاطر نخواست به ساکت بمانیم. اینجور وقتها سکوت را دوست نداشت. دوست داشت حرف بزنییم تا مطمئن شود که دلخور نیستیم. در این یک ساعت چند بار خواسته بود سر صحبت را با موضوعات مختلف باز کند تا هم از آن موضوع اصلی دورم کرده باشد، و هم این که حرف زده باشیم. و من بی اعتنا یا فقط سری تکان داده بودم، و یا با یک بله یا نه جواب داده بودم. که فهمیده بود یعنی چه. دوست نداشت مرا آزرده باشد. دلش می خواست اگر چیزی گفته منظورش را فهمیده باشم. دانسته باشم. دانسته بودم. و ساکت بودم. حرف نزدیم اذیتش می کرد. کسان دیگر مهم نبودند، من را ساکت نمی خواست در آن لحظات. شاید حاضر بود هر کار بکند تا حرف های یک ساعت قبل را فراموش کنم. شاید دوست داشت زمان، نه چند سال، فقط یک ساعت به عقب برمی گشت تا دیگر آن موضوع را اصلاً پیش نمی کشید و این یک ساعت هم دنباله ی ساعات قبل از آن می شد: بدون دلخوری و سکوت؛ اگر هم سکوتی می بود، معنی اش این که حالا بود نمی بود. به خود حق می دادم که سکوت کنم. فکر کردم ممکن است بشود حق حرف زدن را از آدم گرفت، اما یقیناً نمی توان حق سکوت کردن را از کسی گرفت. گفت کاش یادش انداخته بودم نان را از همان محل گرفته بود؛ او که کاری نداشت؛ قدمی هم زده بود و حوصله اش هم سر نمی رفت و حالا هم بین راه معطل نمی شدیم. گفتم بله. و پیچیدم به خیابانی دیگر. دانسته بود که فایده ندارد. مرا خوب می شناخت و این دانایی بیشتر اذیتش می کرد. و من میدانستم. به هوای این که در پیاده رو آشنایی دیده، سرش را گرداند به طرف من. می خواست مرا ببیند. نگاهش را که چند لحظه بیشتر نبود، روی صورتم حس کردم. و اعتنا نکردم. نشان دادم که سرم به کار خودم است و حواسم نیست. که بود. و فهمید که بود. و فهمید که اعتنا نکرده ام. من هم دانستم که فهمیده است. از پیش می دانستم که خواهد فهمید. با لحنی که انگار از من می خواست حرف های آن روز را اصلاً فراموش کنم و انگار کنم که حرفی زده نشده، گفت اگر چیزی گفته به خاطر خودم گفته. انگار چاره ای ندیده بود جز این که مستقیماً اشاره کند به آن موضوع. گفت اگر چیزی می گوید به خاطر خودم می گوید. گفت هرگز دوست ندارد مرا ناراحت کند و همیشه دلش میخواهد که.... گفتم بروم نان بگیرم. رسیده بودیم به نانوايي. بر که گشتم و دوباره راه افتادیم، دیگر حرفی نزد. تمام راه ساکت بود. وقتی که رسیدیم به خانه، نان را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. در ساختمان را باز کردم و از پله ها به سرعت و دو تا یکی بالا رفتم. از آن بالا صدای هر دم دورتر شونده ی پاها و عصایی را می شنیدم که پله ها را به سختی و تک تک می آمدند بالا.